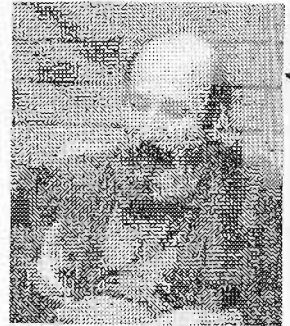


رمانی سترگ از سرزمینی آشنا

نقدی بر کتاب «شهری که زیر درختان سدر مرد»



● سیما کوبان

به خودت می‌گویی شاید اگر اجداد جریر از زمرموتیان نیامده بودند، سالیان سرروستان آباد به سالیان سفالی پرهوت تبدیل نمی‌شد. به خودت می‌گویی اصلاً همه بدبختی‌های ما زیر سر جریر است، پیرمرد بوناک زهوار دررفته پوست و استخوان شده‌ای که توی تختش افتاده و به زور سرم زنده نگهش داشته‌اند.

اما وجود بیشتر شخصیت‌های داستان - چه آنهایی که بازیگرند و چه آنهایی که نقش‌شان به پایان رسیده - به ما می‌نمایند که اگر آنها آن‌چنان که بودند و هستند نمی‌بودند، جریر و اجدادش آن‌چه بودند و شدند، نمی‌شدند.

البته کیان - شخصیت اصلی داستان - از نوع دیگری است و به همین دلیل هم در سراسر کتاب در موقعیت‌های کافکاگونه قرار می‌گیرد.

«شهری که زیر درختان سدر مرد»، کتابی است که برای آگاهی به توان و مهارت نویسنده‌اش، باید خواند و باز خواند. حوادث داستان را، هر چند که هیچ کدام پرایمان غریب نیستند، نمی‌توان پیش‌بینی کرد و تا سطر آخر کتاب، نویسنده خواننده را به دنبال خود می‌کشاند. در بازخوانی‌های این متن، خواننده که روند حوادث را می‌شناسد با ظرایف دیگر کار نویسنده آشنا می‌شود.

این رمان بیش از سی شخصیت مطرح و انبوهی سیاهی لشکر دارد. هیچ یک از شخصیت‌های اصلی تک‌بعدی نیستند. یکی از شگردهای جالب توجه نویسنده، شیوه مطرح کردن ابعاد گوناگون هر یک از آنان است که به تدریج از زبان دوست و دشمن، موافق و مخالف بازگو می‌شود، در

نویسنده: خسرو حمزوی

ناشر: انتشارات روشنگران و مطالعات زنان

۵۹۴ صفحه

تهران

۱۳۷۹

نویسنده در برگ نخستین کتاب آورده است: «این داستان سر تا پا افسانه و پندار است؛ خودش و همه زنان و مردانش».

داستان در سرزمینی نامعلوم جریان دارد که نام‌های شهرها و روستاها، رودها و کوه‌ها همه فارسی است. هر چند روی نقشه جغرافیای کنونی نمی‌توان یافتشان؛ ولی برای خواننده ایرانی حال و هوایی آشنا دارد.

داستانی با چفت و بست محکم، نزدیک به ۶۰۰ صفحه می‌خوانی، بدون آن که بتوانی ذره‌ای از چنگ انبوه شخصیت‌هایی که نه افسانده‌اند و نه پندار، خلاصی داشته باشی، حتی در گوشه دنج استراسبورگ، پایتخت اروپای واحد!

به خودت می‌گویی پس دور و بر مرا هم کاوربان‌ها گرفته بودند، دست پرورده‌های نابخرد جریر که وقتی از چشمش افتادند پایشان را از دست دادند، ستم کشیده و زبون شدند، از بزرگ‌ترین آرزوی خود گذشتند و صندلی چرخدارشان را به پس پرده راندند.

به خودت می‌گویی پس برای من هم غفارهای پشت هرانداز قاچاقچی‌مش پاپوش دوختند و نگذاشتند به تدریس و کار و زندگی برسیم. به خودت می‌گویی پس من هم از دست فتاح آواره شدم؛ تازه بخت یارم بود که قیصر در رستم؛ می‌توانست بلاهای بدتری هم به سرم بیاید! فتاحی که اهل این آب و خاک نبود، جریر از زمرموتیان آورده بودش.

نتیجه خواننده بنا بر تعلقات فکریش، به ارزیابی شخصی خود از این شخصیت‌ها دست می‌یابد.

محور رمان، جریر است که اجدادش از زمرموتیان آمده بودند و به تدریج در آن محال شارستان صاحب اختیار مطلق مردم شدند. در بیشتر صفحات کتاب یا نام جریر آمده و یا از او به نام «پیرمرد» یاد شده است.

بیشترین حجم رمان، به غیر از بخش‌هایی که بازنویسی افکار بعضی از شخصیت‌هاست، در حضور کیان جریان دارد و یا برای او بازگو می‌شود.

کیان، آموزگار جوانی است که ادارهٔ استان او را برای تدریس به روستای سالیان سفلا فرستاده است. این روستا، به غیر از یک قلعهٔ کهن ویرانه (اهالی درون آن زندگی می‌کنند)، دارای یک کارخانه - با تولید نامعلوم - و یک مدرسه - که تاکنون کسی از آن فارغ‌التحصیل نشده - است که آنها را جریر ساخته تا باقی‌ماندهٔ اهالی از آن برهوت نکوچند. در ادارهٔ استان به کیان گفته شده، چنانچه محلی‌ها از او راضی باشند، حکمش به عنوان معلم مدرسهٔ روستایی صادر خواهد شد. کیان هم کمی زودتر از باز شدن مدارس (نهم شهریور) آمده تا با اهالی و محل کارش آشنا شود.

حوادث زمان حال کتاب در مدت پنجاه روز می‌گذرد (آخرین بخش کتاب تاریخ ۳۰ مهر را بر سر لوحه دارد). حوادثی که مستقیماً به شخصیت‌های رمان مربوط می‌شود، چیزی نزدیک به یک ربع قرن را دربر می‌گیرد. گهگاه نیز ذهن کیان به گذشته‌های دور می‌رود، به «... بدخش... مرز و بوم نیاکانش... بدخشی که بر کوه‌های رود دایتبا آرحیده... و از آنجا می‌توان کوه‌های آندیا را دید... و از فراز کوه‌های آندیا همهٔ دشت‌ها و جلگه‌ها و هامون‌های پهناور سغدیان و ماننا و راغا و نسایه پیداست... دریای بودیک را می‌شود دید... سراسر شارستان زیر پای آدمی است... و در هوهوی بادهايش بوی آشنای دشت‌های خاوران می‌آید...»

دورادور جریر «بزرگ شارستان» را - مانند سنگی که در مردابی بیندازی - حلقه‌های متحدالمرکزی از افراد گوناگون گرفته‌اند که هر یک به نحوی با او مربوط می‌شوند. حتی کیان - تازه‌واردی که برای معلمی از بدخش به سالیان سفلا آمده - از طریق مادر بزرگش با بی‌بی خاور (زن سابق جریر و مادر فرزندانش) خویشی دوری دارد.

حلقهٔ مرکزی؛ همانا جریر است «دنبالهٔ ظهیر... دنبالهٔ نذیر... دنبالهٔ نحریر... دنبالهٔ اجدادش» که از زمرموتیان آمده بودند. خواهرش «عمه خزیمه» را هم باید در همین حلقه جای داد؛ هر چند که خلق و خویش با

برادرش جریر بسیار تفاوت دارد.

حلقهٔ دوم؛ بشیر، بی‌بی سمندر و نشیر فرزندان جریرند و آنها را از بی‌بی خاور دارد که از خاندان مازیار پزشک بوده است.

حلقهٔ سوم را بی‌بی خاور تشکیل می‌دهد. در نیمی از این حلقه، برادران و خواهرش را می‌توان یافت که عبارتند از خان دابی یا «پیر پارمدوز»، خاله مهریز و دکتر مهر. در نیم دیگرش میکال (مردی که به خاطرش، خاور خانهٔ جریر را ترک گفت) و میناب (دختری که از این مرد داشت و در نوجوانی کور شد) قرار دارند.

در حلقهٔ چهارم؛ ترگس (دخترخوانندهٔ جریر که او نامش را به نزهت تغییر داده و «نزی جان» صدایش می‌کرده، از وقتی که جریر از با افتاده ترگس خود را وقف پرستایش کرده) و یوسف (که مرید بی‌بی خاور است)، فرزندان مشار سلیمانی (پیشکار خانوادهٔ مازیار پزشک) و صدیقه قرار دارند. کاویان چاربیدی (عامل سابق جریر و شوهر سابق ترگس) و فرزندان کاوه (که جریر نامش را به «کامل» تغییر داده، پسر خوانندهٔ خودش کرده و او را «داداشی» می‌نامند، نیز باید در این حلقه جای داده شوند.

حلقهٔ پنجم؛ عوامل فشاری هستند که به نام جریر عمل می‌کنند و عبارتند از: فتاح (ظهیر او را از زمرموتیان آورده و جریر پیشکار خویش کرده است)، کبل آقا (عموی ترگس، کدخدای سالیان سفلا و رئیس انجمن ده)، نادعلی (پادوی ربع جریر و فتاح)، عاصم، عقیل و معسر (عوامل فتاح).

حلقهٔ ششم؛ غفار (شبان زاده‌ی که قاب شور آشپزخانهٔ جریر بوده و در زمان حال داستان سراپدار مدرسهٔ سالیان سفلاست، واتی دارد که از آن برای خرید و فروش انواع اجناس قاچاق و غیر قاچاق استفاده می‌کند)، انیس و مونس دختران یکی از پیشکاران جریر که «مرید و فدایی‌اش بود، دخترهایش را نذر سید کرده بود». انیس - ابتدا زن جریر بوده که او را طلاق داده و به غفار بخشیده، مونس - خواهر زن غفار که نشیر عاشقش بوده، نام «گلشار» را بر او نهاده و آنگاه که جریر به زنی می‌گرددش، نشیر دیوانه می‌شود. جریر مونس را طلاق می‌گیرد و به فتاح می‌بخشد و فتاح هم برای جلب نظر ترگس طلاقش می‌دهد.

حلقهٔ هفتم؛ کیان و خانواده‌اش (مادر، پدر، مادر بزرگ‌ها و نیایش پیشداد شبانکاره) که با آنها فقط از طریق خاطرات کیان آشنا می‌شویم. ورای این هفت حلقه، نویسنده انبوهی آدم‌های دیگر را نیز وارد داستان کرده که برای جفت و بست آن کمال اهمیت را دارند، اما نقش‌شان

جریر از دید سایرین

خطراه‌ای که کیان از جریر دارد مربوط می‌شود به وقتی که چهار پنج ساله بوده و «هر سال عید، پس از سال تحویل» به دیدنش می‌رفته‌اند؛ «می‌گفتند به دستپوس آقا می‌رویم». «جریر هم هر سال پیش از سیزده» بازدید آنها را پس می‌داده. «از چند روز پیشش هر روز کله سحر بلند می‌تدند و به کار می‌افتادند... با آن که برای عید خانه‌تکانی کرده بودند، باز هم همه جا را جار و پارو و گریز می‌کردند. حتی بیرون خانه تا سر کوچه را آب‌پاشی و جارو می‌کردند». جریر که می‌آمده توی مهبانخانه روی میلی بزرگ می‌نشسته و کوچک و بزرگ، یکی یکی پیش می‌رفته و دستش را می‌بوسیده‌اند. همه جلوتش می‌ایستاده‌اند. حتی اگر «جریر اجازه هم می‌داد نمی‌نشستند». فقط مادر بزرگش می‌نشسته است. مادر بزرگ کیان می‌گفته: «و از جریر داشتند. گویا سه چهار سانه که بوده، حصه گرفته و رو به مرگ رفته بوده. دکتر داروهایی داده بوده اما چون حالش بهتر نشده، مادر بزرگ پیش نیمه شب کیان را برداشته و برده بود خانه جریر» و گفته بود آقا من این طفل معصوم را از شما می‌خواهم». جریر هم دستی به سرش کشیده بود، تا نزدیک نیمروز حالش بهتر شده بود. پدرش می‌گفته از داروهای دکتر بوده است و مادر بزرگش می‌گفته «از دست نفاق‌هنده آقا جریر». از وقتی که دیگر جریر به خانه‌شان نیامد و آنها هم به دستپوس جریر نرفتند، بارها کیان گوش تیز کرده بود تا «از پیچ گهگاه بزرگ‌ها که درگوشی با هم حرف می‌زدند، چیزکی دستگیرش شود تا آن که «مادر بزرگ مادریم که بیشتر دوستش داشتم یا مادر بزرگ پدریم سر جریر کارشان به بگو مگو کشید. آن روز فهمیدم مادر بزرگ مادریم طرف بی‌بی خاور را دارد و مادر بزرگ پدریم طرف جریر را. اما با آن که تو روی هم ایستادند، باز بن داستان را رو نکردند. گره داستان باز نشد»...

«این داستان، بریده بریده در خانها ما ماند و دهان به دهان گشت. اندکی بزرگتر که قدم چیزهایی تازه شنیدم، معلوم شد پای دیگران هم در میان بوده است. فقط می‌کال و جریر و خاور نبوده‌اند. خوبشان ما هم در باجرا دست داشته‌اند... باز هم سر در نیاردم خون و خونریزی سر چی بوده و کی کی را کشته است. اما بوبردم که اختلاف بین یکی دو نفر نبوده است... مردم یک شهر به جان هم افتاده‌اند».

رئیس اداره‌ای که از مرکز استان، کیان را برای تدریس به مدرسه سالیان سفلا فرستاده است، درباره جریر می‌گوید: «آقای جریر عالمی ربانی و عارفی کریم است» و در مورد حادثه‌ای که به نظرش باید رفع و رجوع شود، می‌گوید: «در سراسر شهرستان چیزی از آقای جریر پنهان نمی‌ماند و دیر یا زود جریر به رسوایی پی می‌برد، آن وقت است که همه را مجازات و عقوبت می‌کند. استاندار را معزول می‌کند. حتی ممکن است بشیر را هم سرزنش کنند».

نظر بچه‌های مدرسه روستا درباره جریر، که همانا بازتاب نظر بزرگ‌ترهایشان است، مثبت می‌نماید: «همه جریر را دوست داشتند. او را مردی خوب و مهربان می‌دانستند. هیچ کدامشان جریر را ندیده بودند». البته غفار در مورد اهالی سالیان سفلا می‌گوید: «مستی آدم دست به دهان... نه کسی آنها را می‌بیند، نه آنها کسی را. تاریک و روشن می‌روند سر کار، سر شب برمی‌گردند. لقمه نانی می‌خورند و می‌خوابند. سالی ماهی یک بار چطور بشود که خودی نشان بدهند».

آدم‌هایی که دستشان به دهانشان می‌رسد، نسبت به جریر رفتاری دارند که می‌توان نمونه آن را در طرز برخورد مهمانان شیخه بشیر دید: «همه حال جریر را می‌پرسیدند، حتی کسانی که هرگز جریر را ندیده بودند. عده‌ای می‌خواستند هر جور شده پیش از شام به دستپوس و عیادت جریر بروند. اصرا داشتند. بشیر از شان می‌خواست در فرصت دیگری از پیرمرد عیادت کنند. بشیر از دیدن آن همه فروتنی و اشتیاق که وقتی نام جریر را می‌بردند، صدایشان را پایین می‌آوردند و شمرده حرف می‌زدند و فعل جمع می‌بستند و با لحنی سخت احترام‌آمیز جریر را می‌پرسیدند... ناگهان احساس کرد کسی به شیخه او نیامده است. همه به عیادت جریر آمده‌اند». بشیر درباره پدر بیمارش می‌گوید: «اگر هم روزی جریر نباشد آن محال شهرستان دیگر آن نیست که بود... فقط جریر بود که میرا از خطا بود و می‌توانست داوری کند. چون می‌دانست که حقیقت چیست و حق یا کیست». در مورد رفتارش نسبت به برادرش بشیر، معتقد است: «آنها که بن داستان را نمی‌دانند و از مکر حوا غافل هستند، فکر می‌کنند عشق پیری پدری جنینده... و در نزد عشق او را به جان فرزندش انداخته، اما چنین نیست، بلکه پدری دانا و بینا قصد تنبیه فرزندش نادان و ناخلف را داشته و آنچه مصلحت بوده، کرده است». وقتی کیان از یوسف می‌پرسد: «پس چرا تاکنون بشیر با بودن آدمی چون او در آن خانه به فکر درمان پدرش نیفتاده

است»، پاسخ می‌شوند: «بشیر آدمیزاد را شایسته درمان جریر نمی‌دانند». بشیر پس از آن که جریر را به خاک سپردند، به کیان می‌گوید: «نمی‌توان گفت که جریر مخلوق بود... جریر مخلوق نیست. صوفی مخلوق نیست... جریر به موت مفاجات نمود. جریر پالوده و استحاله شد. پیکر خاکیش را از دست داد. ذره ذره عناصرش را فرو ریخت و رفت... مرگ جریر برای آن طولانی شد تا او همه عناصر مادی دهگانه‌اش را از دست بدهد».

جالب توجه آن که همین جریر یک بار به صورت درد دل به نرگس گفته بوده: «نزی جان روزی که من بیفتم کسانی هستند که می‌خواهند مرا زنده زنده بسوزانند». حال ببینیم چرا.

یوسف معتقد است از وقتی که بی‌بی خاور جریر را ترک کرده، دیگر او آن مرد «دادگر و بخشنده» ای که «ساخته و پرداخته خاور بود» نیست، «پیر و زمینگیر شده، با همه ثروت، سختگیر و خشک ریش شده است. آب از دستش نمی‌چکیده، فقط چون زنبارهای قهار بوده، برای زنان دست و دل باز بوده و ریخت و پاش می‌کرده، آن هم تا وقتی که به آن زن دلبستگی داشته...». با لحنی اندوهناک می‌گوید: «بی‌بی خاور هم در خانه جریر حرام شد. سرانجام نیمه‌شبی به دستور جریر خواستند او را بکشند و جنازه‌اش را در باغ شادیاخ در تالابی بیندازند... می‌بینی خانه جریر چنین مسلخی است. در آن خانه هیچ چیز پا نمی‌گیرد... همه چیز پلید و آلوده است؛ چون از موجود سفاک و کذابی مانند جریر سرچشمه می‌گیرد». در جای دیگر یوسف، جریر را «نرینه سترگ» و «حجار اعظم بخشی از چاچی و مردم چاچی...» می‌نامد و معتقد است «هنوز هم هست. از توی همان رختخواب می‌خواهد با پتک و قلم بتراشد و بیافریند. اما یکی از همین روزها پتک و قلم از دستش می‌افتد».

غفار می‌گوید: «درین محال شارستان از برگ درختان و کارخانه گرفته تا ریگ بیابان و گوشواره طلای گوش زنان، سر کلافش یک جوری به جریر بند می‌شود».

روستایی خوش‌نشین ماهوندادی درد دل می‌کند: «باز تا وقتی جریر اینجا بود خیرش به آنها می‌رسید. دختری از آنها می‌برد و تانی به آنها می‌رساند.» و کمی بعد ادامه می‌دهد: «جریر از ماهوندادیه‌ها دل چرکین است. زنی از آنها برد که خوب از آب درنیامد. پالانش کج بود. از آن سریند، آقا جریر ماهوندادیه‌ها را خوار و زیر دست کرده است».

مونس، شب زفافش با جریر را چنین به خاطر می‌آورد: «... وقتی جریر

آمد توی اتاق... لخت شد... تازه آن موقع فهمید چه پیر و بدقواره و قناس است... توی لباس... با آن ریش و پشم هیبتی داشت... جریر پایش را که گذاشت توی اتاق پوزخند زد... قیافه‌اش با آن پوزخند که روی لب‌هایش ماسیده بود... ریش دراز و سر تاس... گردنی فرو رفته توی شانه‌ها... شکمی فربه... تن سفید بی‌مو... قدی کوتاه... چشم‌هایش دودو می‌زد... پوست بازوها و زیر بغلش چروکیده بود... همه زشتی‌های یک مرد را آن شب در آن هیکل دید... و در جای دیگر به خاطر می‌آورد: «... جریر همان شب اول آب پاکی را ریخت روی دستش... گفت: یک وقت نخواهی با پیچه، میخت را در این خانه قرص کنی... حرف زدنش هم عین فتاح و غفار بود... فتاح و غفار هم ازو یاد گرفته‌اند... آبستن هم که شد... با لگد زد توی شکمش... پیچه سقط شد... خودش هم رو به مرگ رفت...».

میناب با خود می‌اندیشد: «... شاید بهتر بود مادرش در همین خانه جریر می‌ماند... شاید بهتر بود میکالی در میان نبود... او به دنیا نمی‌آمد... این خاور بود که جریر چاچی را ساخت... عشق خاوری نفرت جریری به دنیا آورد... اما این طور که می‌گویند جریر از همان جوانی مردی هرزه و شهوتران بوده...».

عمه خزیمه درباره برادرش می‌گوید: «جریر پدری نامهربان و ستمگر بود. برای فرزندانش کاری نکرد. جریر فرزندش نشیر را نکشت. جریر نشیر را خوار کرد. چون مردی ترسو بود، می‌خواست همه را بترساند. کاری مردانه از جریر بر نمی‌آمد. با زنبارگیش پس از خود فرزندی دیوانه درین محال شارستان به جا گذاشت... بارها از خود پرسیده‌ام چرا... بشیر می‌گوید ما نباید با چون و چراها و خرد ناقص خودمان کارهای جریر را بسنجیم و درباره جریر داوری کنیم که این یاوه محض است. به قول مهر... اگر خرد آدمی را ازش بگیرند، آدمیزاد حیوانی زبان‌بسته می‌شود».

بی‌بی سمندر می‌خواهد از پدرش انتقام بگیرد: «... فقط انتقام مادرم نیست، انتقام خودم است. انتقام نشیر است. انتقام خان‌دایی، خاله‌جان، دایی‌مهر، کاویان، انیس، مونس، همه، همه. انتقام همه آنهاست که درین محال شارستان - جریر روزگارشان را سیاه کرد... فقط ما می‌توانیم از جریر انتقام بگیریم. ما که دست‌پرورده جریر هستیم، از صلب او هستیم. فقط آنها که از او زخم خورده‌اند آن پیر سنگدل را می‌شناسند... جریر جز نفرت چیزی نداشت به دیگران بدهد. همه وجودش مکر و ستم بود».

عمه خزیمه

کین، عمه خزیمه را که برای نخستین بار در شیخه بشیر دیده، چنین توصیف می‌کند: «... پیرزن... چهره‌ای هوشیار اما محزون داشت... در چهره پیرزن اثری از حرمان و افسوس بود. سر و وضعیت تنمی از دست‌داده را

نشان می‌داد، جامه‌اش زیبا و خوش‌بوخت. اما قدیمی و از زرق و برق افتاده بود. دستکتی‌های چرمی ساق‌بلند رنگ و رو رفته‌اش را روی دسته مبل، پهلوی کیف پوست سوسمار مندرش انداخته بود. در چهره‌اش هنوز سایه‌ای از یک زیبایی محوشده بود؛ چشمان درشت زیتونیش جاذبه‌ای به آن صورت شکسته دردمند می‌داد، تاق ابروها بر پشت چشم بلند، امتناع بی‌حاصل و قبول تحمیل‌شده بر موجودی مغرور را به رخ می‌کشید».

پیر پاره‌دوز (خان‌دانی) درباره عمه خزیمه می‌گوید: «حساب این پیرزن از دیگران جداست. پیرزنی غمخوار و مهربان است... آدم یکنال و یکزبانی است».

در جلسه‌ای که قبل از مرگ جریر برای رسیدگی به

موضوع وصیت‌نامه‌هایی که دست این و آن است ترتیب داده شده، «یگومگوی» عمه خزیمه و سمندر بالا می‌گیرد: «سمندر گفت از وقتی یادم می‌آید عمه ما کاری جز دویه هم زنی نکرده است. میانه پدر و مادرمان را هم او به هم زد. مادرمان را او ازین خانه فراری و دربه‌در کرد. ما را از کودکی

از مادر محروم کرد... عمه ما بود که جریر را هوایی کرد و به جان نشیر انداخت. جریر در خانه خواهرش با انیس و مونس آشنا شد. این عمه پیر بود که انیس را برای جریر تکه گرفت، بعد هم مونس را، چون مونس نخواست زن نوه خاله‌اش بشود».

بشیر از دید دیگران

رئیس اداره می‌گوید:

«چه بزرگوار مردی است آقای بشیر! هر بار که خدمتشان مشرف می‌شوم اگر غم روزگار هم در دل باشد - فراموش می‌کنم».

درباره رفع و رجوع قضیه‌ای که اتفاق افتاده می‌گوید:

«آقای بشیر هم با آن حاجبی که دارد از بس آن جماعت بر نمی‌آید».

کبل آقا معتقد است:

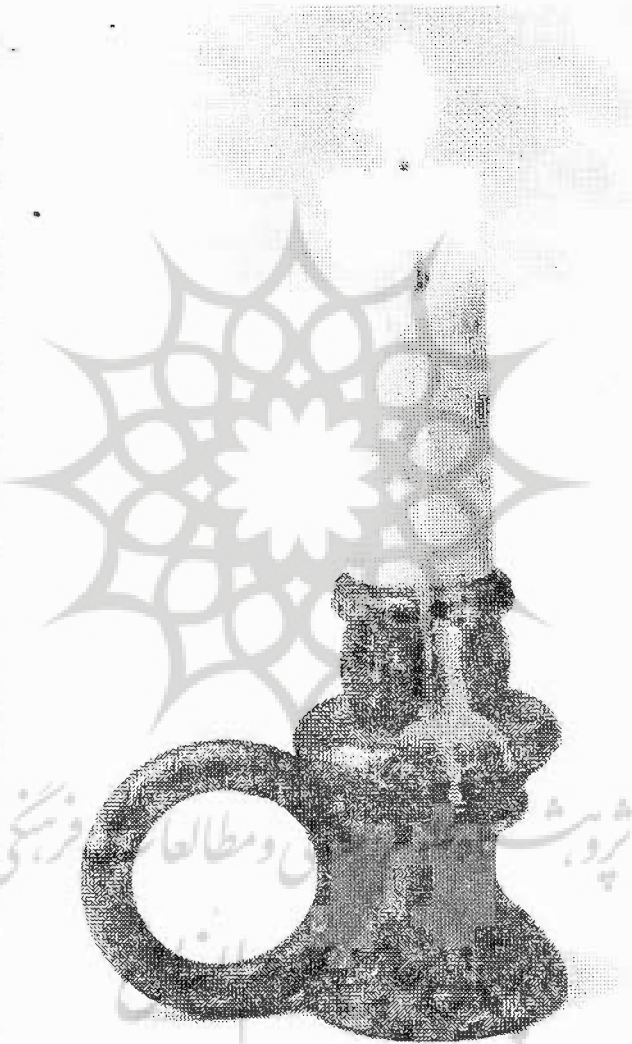
«بشیر هم که مردی بخشنده و مهربان است و با هیچ‌کس سر ناسازگاری ندارد...».

«ارودسته قنّاح» بشیر فرزند ارشد جریر را هم دعا کردند. گفتند مردی برس و دست و دل باز است. آزارش به کسی نمی‌رسد. مردی گوشه‌گیر و بی‌اعتنا به جاه و

مال است. کاری به کار کسی ندارد».

کاویان درباره بشیر می‌گوید: «... آقا بشیر خیلی آقا س - اما دستش زیر ساطور اونها س».

غفار عقیده دارد: «بشیر هم که ماست تو دهنش - از صب تا شوم



گرفتار قر و فر خودشه - گوشه گیر و سر به زیره...».

مونس به یاد می آورد وقتی قبول کرد زن جریر شود چگونه همه بهت زده شدند: «حتی بشیر هم که آدم آب زیرکاهی بود، گیج شده بود...».

سمندر می گوید: «بشیر هم که بود و نبودش یکی است».

پیر پاره دوز سر بسته به کیان گفت: «بشیر خواهرزاده اش مردی گوشه گیر و اهل حلم و سلوک آدمی است و دست و دل باز، نیتش خیر است. می خواهد به همه برسد، اما اگر گاهی گزهی در کارها بیفتد، کاری از دستش ساخته نیست. بوزخند زد، گفت کلاهش پشم ندارد. کسی نباید با ریسمان پوسیده او بیرون ته چاه».

عمه خزیمه بشیر را چنین ارزیابی می کند: «بشیر هم که گل سرسید اخلاف تحریر است، هنوز یالغوز در ربع جریر دست و پا می زند، عاقل

مردی ست بته مرده... می دانی بشیر توی سرش چی از جریر ساخته...

چیزی که نه خودش می تواند بشود نه هیچ تنابنده دیگری درین مجال

شارستان و همین او را مردی وامانده و پرمالو کرده است. بشیر حتی به نشیر

دیوانه هم رشک می برد، چون نشیر در برابر جریر با جنون خودش ایستاد،

اما بشیر حتی توان این کار را هم نداشت». درباره تعبیر بشیر از رفتار

پدرش با مونس و نشیر می گوید: «بشیر برادرزاده ام چیزی جز نشخوار و

تعبیر در انبان ندارد، هر کس دیگر این حرف را زده بود می گفتم جای کله

کدو تپل روی تنش است، اما چه کنم که بشیر است».

ترگس درباره بشیر می اندیشد: «... بشیر که گل سرسید بوده چی شده...

چی دارد... نه زنی... نه بچه ای... نه زاغ و زوغی... عاقل مردی است... و هنوز

تک و تنهاست... معلوم نیست چه کاره هست... هی به سر و وضع خودش

ور می رود... عطرها و ادوکلن های گران می زند... کلاه و عصای دلپندش را

برمی دارد و می رود ارگ... جواب سلام کسبه را می دهد... برمی گردد مثل برج

زهرمار می رود توی اطاق خودش گوشه ای کز می کند... یا لای کتابهایش

وول می زند... می رود توی اطاق پرنده ها... با پرنده ها حرف می زند... مثل

دیوانه ها... بعد سری به جریر می زند... پای تخت می نشیند و توی بحر

پیرمرد می رود... بعد هم می رود اطاق خودش غوغو تک و تنها آن قدر

می نشیند تا خوابش ببرد... درست مثل یک بیغوش...».

کیان به میناب می گوید: «بشیر بزرگترین معمای زندگی منه - بشیر

رک و راست به آدم نمیگه چی می خواد - ناقلا تر ازونه که بگه آدم چی کار

باید بکنه یا نکنه - بشیر با آدم بازی می کنه - همه چیز رو می نلازه رو دنده

شوخی - بازی بازی می کنه تا ببینه چی می شه - چی پیش میاد - منم دارم

با بشیر شوخی می کنم - اما خودم می دونم که اون تو این بازی برنده س -

چون من با سرگرمی های اون شوخی می کنم - ولی بشیر داره با زندگی من

شوخی می کنه».

یوسف به کیان می گوید: «بشیر به هیچ چیز اعتقاد نداره... بشیر فقط

یه میراث جریر پایند است. منظورم از میراث فقط مال و مثال نیست -

تمام آن چیزهایی است که به جریر بند است. سایه جریر رویشان افتاده و

بی جریر معنی شان از بین می رود.» و در جای دیگری می گوید: «... بشیر یک

مالیخولیایی کامله! گرفتار عنن جسمی و روحیه - ازدواج نکرده - عقبه نداره

- خودش جریزه جانشینی جریر و نداره - چون زاد و رودیم نداره، می خواد

لاشه جریر رو اون تخت نیگهداره!»

بی بی سمندر و نشیر، دو فرزند دیگر جریر

با سمندر و نشیر باید بخصوص از خلال توصیف هنرمندانه نویسنده

آشنا شد که نمی توان و نباید آن را خلاصه کرد.

البته عمه خزیمه در «بگومگوی» جلسه وصیت نامه ها پرخاش کنان

می گوید: «سمندر تو فکر می کنی کی هستی! یک مشت غرابه و شیشه پیله

و کاسه و کوزه دور خودت جمع کرده ای و توی هر کدام جوشانده و عصاره ای

ریخته ای و به خورد این و آن می دهی، به خیال خودت دردشان را درمان

می کنی، اما بدتر علیشان می کنی. تو خیال ورت داشته. با این ضمادها و

جوشانده ها خودت را دانای شارستان می دانی. اما همین تو، خواهرت

میناب را کور کردی، به اندازه موه های سرت با آن جوشانده های کوفتی

خودت جوانه زن های شارستان را از زند و زا انداختی، دچار سقط جنین

کردی، مردها را عقیم کردی، آدمها را چیزخور کردی... تو خودت را مسیحه

شارستان می دانی. با همان عصاره های من درآوردی خودت می خواهی

همه را شفا بدهی...»

در مورد وضع نشیر، بشیر معتقد است «... نشیر اگر نصیحت پدر را

می شنید دچار چنان سرنوشتی نمی شد... نشیر عناد کرد. اطاعت محض

نکرد - حتی جزئی سرپیچی هم تمرد است - مکافات دارد - ما باید همان

کاری که جریر می گوید بکنیم - بی هیچ چون و چرا». حال آن که عمه خزیمه

عقیده دارد «نشیر از ستم و جریر و بی مهری گلشار دیوانه شد».

بی‌بی خاور و میکال

یوسف مرید سرسخت میکال و خاور است؛ «مخفل میکال و خاور او را با جهانی اسرارآمیز آشنا کرده بود. معتقد بود آدمی می‌تواند با حروف و اعداد، رازهای هستی را کشف کند. با سلوک به مقام کشف و شهود برسد. مدتی هم به تعبیر خواب و هیپنوتیزم روی آورده بود. نخستین بار شیعی که از یکی از محفل‌های میکال و خاور بازگشته بود، سردرد دوستی را درمان کرده بود. دستش را روی پیشانی دوستش گذاشته و سر دوستش خوب شده بود. وقتی میکال و خاور فهمیدند خاور بهش گفت: یوسف تو از خاصان هستی. باید در علوم خفیه متبحر شوی».

بی‌بی سمندر می‌گوید: «... میکال مردی گمراه و اهل بدعت بود، می‌خواست با حروف و اعداد ظهورش را مدلل کند».

دکتر مهر به میناب می‌گوید: «... از نظر من همه اینها دیوانه بوده‌اند... اما من خاور را دوست داشتم چون خواهرم بود... میکال پدر تو بود... اما یک مجنون واقعی بود... روز و شب حرف‌های عجیب و غریب می‌زدند... مشتی سفیه هم یامنبریشان بودند... دری وری‌ها و پرت و پلاهای آنها را تحویل هم می‌دادند...» و ادامه می‌دهد: «... پدر تو آدم ساده‌دلی بود... از بتدر کالیان آمد چاچی... چون آن سال تابستان همه ما آمده بودیم چاچی... میکال وارد خانه جریر شد... مهمان جریر بود... خواهرم خاور هم که ماده مستعدی داشت شیفته‌اش شد. کارشان به عشق و عاشقی کشید... خاور هم شوی و سه بچه قد و نیم قدش را گذاشت همراه میکال از خانه جریر گریخت... رفتند بدخش... خواهرم جریر را سرشکسته کرد...».

میناب، یوسف، نرگس و داداشی

با این افراد نمی‌توان از طریق نقل قول‌های دیگران آشنا شد، چون در رمان نقشی ملاوم دارند و فقط قلم نویسنده است که وجوه مختلف شخصیت آنها را به خواننده می‌نمایاند.

کاویان

نرگس می‌گوید: «... کاویان و فتاح همیشه مثل سنگ و گریه می‌پریدن به بر و پاچه همدیگه... فقط آقا جان جریر بود که می‌توانست به آنها دهنه بزند... کاویان آدم بی‌مای است. وقتی چهارده پانزده سالش بود، یک روز

رفته بود بالای درخت برای او گردو بکند. آقا جان جریر سر رسید. به کاویان گفت کاویان از همان بالا بپر پایین. کاویان هم از سر درخت خودش را پرت کرد پایین. افتاد توی جالی پر از برگ. اگر یک وجب آن طرف‌تر افتاده بود سرش خورده بود به یک سنگ بزرگ مخش آمده بود توی دهانش... روز بعد کاویان به او گفت آن سنگ به اراده آقای جریر به سرش نخورد. انگار دستی میان هوا و زمین او را گرفت و انداخت آن طرف‌تر».

یوسف می‌گوید نزد جریر: «روزگاری کاویان کیابیا... بود. اما بعد مضموب و مطرود شد، فتاح جایش را گرفت...» و در جای دیگر می‌گوید: «جریر خواهرش را مانند یک تکه آشغال گوشت انداخت جلوی سنگ‌هایش. اول انداخت جلوی کاویان، پس از چندی هم پس‌مانده‌اش را از توی دهان کاویان درآورد خواست بیندازد جلوی فتاح که زمینگیر شد...»

عمه خزیمه با خنده می‌گوید: «... کاویان از همون بچگی بله و سر به هوا بود. یک پایاسی عقل توی سرش نبود. کاویان برای عقیده‌اش همه چیز را از دست داد. چون اعتقاد داشت هر چه جریر اراده کند شدنی است و حقیقت محض است».

فتاح کاویان را «کارخراپ‌کن» می‌نامد.

کبل آقا می‌گوید: «کاویان آدم بدغلق و تندخویی است و در آن محال شازستان همه را از خودش رنجانده، حتی جریر را که در حکم پدرش بوده. مرد خطرناکی است و دستش به خون خیلی‌ها آلوده. بهش نمی‌توان اعتماد کرد. هر آن ممکن است از این رو به آن رو شود و کارد بکشد سر آدم را گوش تا گوشش ببرد یا دست به تفنگ ببرد، هیچ کس از دستش در امان نیست. نباید با او نشست و برخاست کرد. حتی ولی‌نعمتش جریر هم از وحشت داشت و سألها پیش از آن که بیمار و بستری شود، کاویان را که دامادش هم بود و نرگس دخترخوانده‌اش را گرفته بود از خانه خودش بیرون کرد و طلاق نرگس را هم از او گرفت».

غفار درباره کاویان می‌گوید: «آدم صاف و ساده‌ایه - می‌خواستن سرشو زیر آب کنن نشد - فقط بر و پا و زن و بچه‌شو ازش گرفتن...».

فتاح

رئیس اداره که گویا فتاح را تاکنون ندیده و نمی‌شناسد، به کیان می‌گوید: «مرد خیر و شریفی باید باشد - چون با همه این حرفها رفته از استاندار خواهش کرده شکایت سالیانها رو نادیده بگیره - شما رو از کار

بیکار نکنه... منتقل شی جای دیگر. آن هم به خاطر آن که دهن سالیانها بسته شه - ببین چه مرد نازنینیه!» و ادامه می‌دهد: «استاندارم خیلی از زهد و تقواش تعریف می‌کرد. می‌گفت آدم قابلی هم هست».

بشیر می‌گوید: «فتاح مردی شایسته و کاردان، مؤمن، توانا و معتمد است و حالا که جریر بیمار شده، فتاح یک‌تنه همه کارها را سر و سامان می‌دهد و جریر خیلی او را دوست می‌داشته».

کبل آقا از فتاح خیلی تعریف کرد. گفت مثل کاویان خوش ظاهر و بدبختن نیست. مردی بی‌شمله بیله و پاک‌باخته و راست و درست است».

عمه‌خزیمه می‌گوید: «فتاح! گرفتاری مردهای زاد و رود تحریر آن است که همه‌شان بنده اسافل اعضایشان هستند. تنها گرفتاری جریر برادرش نبوده، پدرشان ظهیر هم همان گرفتاری را داشته... در یکی از سفرهایش به زمر موتیان در سن هشتاد سالگی، عاشق دختر شانزده، هفده ساله‌ای شد که خواهر فتاح بود و می‌گفته‌اند روسپی بوده است... دخترک چندرچاوش و هرزهای بود. وقتی سوگلی ظهیر بود، ظهیر به خاطر او جریر را فرستاد زدموتیان، فتاح برادر دخترک را آورد اینجا. چند سالی دخترک با ظهیر بود، اما دچار عشق آن جوان کشتی‌گیر شد. رفت که رفت... این وسط فقط فتاح به نوا رسید. پیشکار جریر شد و چیزی نگذشت که جانشین کاویان شد». یا لحنی هشداردهنده می‌گوید: «فتاح مکارتر از حوا و محیل‌تر از مار است. آدم را با زبان می‌فریبید و با ریسمن بوسیدید ته‌جاء می‌فرستید. مرد هزار چهره شارتان است».

ایش فتاح را «گرگ بارون‌دیده» می‌نامد.

نرگس با خود می‌اندیشد فتاح آدمی است «... که میدان او را قاتل پیر و مادر خودش می‌داند... و شاید هم راست بگوید... فقط جریر پیر می‌دانست پس چیزها چیست».

غفار درباره فتاح و دار و دست‌اش به کیان می‌گوید «نمی‌دونی آقا چه وردار ورمالایی هستن - همه‌شون - از دم - بی‌رحمن - همین فتاح - کبل آقا - عقیل - عاصم یکی از یکی بدترین - همه‌شون - همه‌شون» و ادامه می‌دهد: «از همه بدتر بدون فتاح و کبل آقا هستن - اونای دیگه پامنبرین! چوب و چماق فتاحن». و باز هم درباره فتاح می‌گوید: «... اما حریف فتاح نمی‌تمن. فتاح کسی نیست که جلو اون خلال دندون جا بزند! حلالم که دیگه کسی حریفش نیست - باز تا وقتی جریر سرپا بود دست به عصا کاراشو می‌کرد - اما از وقتی جریر افتاده - گذاشته پشتش همه چیزو قبضه کرده...»

بیاد

قرار بود نرگس از کاویان که جدا شد زن فتاح بشه - اما از فتاح خوشش نمباد. زیر بار نرف - قرار بود زن به مهندس کارخونه بشه - چیزی نموند؛ بود عروسی بگیره - که یکی از دیگای کارخونه ترکید - طرفم جزاله شد - میگن قضیه زیر سر فتاح بوده - کاویانو بر کرده انداخته به جون طرف که از شرش خلاص شه». پس از ماجرای سگ‌کستی به کیان می‌گوید: «... فتاح آدم قسی‌القلب و کینه‌توزی است، ممکن است شبی، نصف شبی با دار و دسته‌اش بریزند آنجا گوست تا گوست سر هر دوشان را ببرند. آدم با سگ برایشان فزوق نمی‌کند».

کبل آقا

بشیر می‌گوید: «کبل آقا مردی نیک نفس است، اما چون سن و سالی ازش گذشته بنیه کار ندارد. ولی مردی مجرب و فهیم است». عمه‌خزیمه بی آن که لیخنند بزند می‌گوید: «... کبل آقا، قرار بود، فرشته شود، اما مصالح کم می‌آید و مغزی کامل در سرش نمی‌گذرانند، بهش می‌گویند مقداری از مغز فتاح را بگیرد. کبله‌ای هم بیچاره از صبح تا شب دنبال فتاح است. التماس و درخواست می‌کند شاید فتاح ذره‌ای از مغزش را به او بدهد، اما فتاح به وعده وعید می‌گذرانند. کبله‌ای را سر می‌دواند. کبله‌ای زبان بسته، ناقص عقل هم چون گوسفندی از صبح تا شب دنبال فتاح می‌دود و بع بع می‌کند».

غفار می‌گوید: «همه، ظاهر کبل آقا را که می‌بینند خبیث می‌کنند آدم خن و چلی است، گیج و گنگ و تمل و وارفته است، ما آدم حرام‌تقصه‌ای است... فقط به خاطر آن که عموی نرگس است و نرگس هم دختر خوانده و عزیز کرده آقا جریر است، او را کلدخای سالمیان و رئیس انجمن ده کرده‌اند. روزی که جریر سرش را زمین بگذارد یا نرگس ازین محال برود، اهل هدین سالمیان کبله‌ای را وارونه سوئر خر می‌کنند و ازین محال درش می‌کنند. خود کبله‌ای هم می‌داند. اما همین کبله‌ای گیج و گنگ گاهی از مار هم مردنی‌تر است. همین کبل آقای بی‌سر و زبان و ومانده، قالتاق و پاچه ورمالیدهای مانند فتاح را چنان غریفته که فتاح او را بشیر و مشار خودش کرده است».

غفار

اهالی سالمیان (!؟) در نامه «بالا بلندی» که به اداره نوشته‌اند، غفار را «سرایدار متدین و متقی مدرسه» نامیده‌اند. رئیس اداره معتقد است «غفار مرد پاک‌باخته و فداکاری است... کیان

باید قدر غفار را بدانند که یکپارچه جواهر است. کیان بهتر از غفار کسی را گیر نمی‌آورد. غفار درس درست و حسابی نخوانده، فقط دوره‌های قرائت و تفسیر قرآن را دیده، اما آدم تیزهوش و بااستعداد و با پشتکاری است. اداره استان چندبار خواسته او را بفروشد دوره‌های مخصوص ببیند، شاید از سرایداری ارتقاء پیدا کند و کارمند دفتری بشود. ولی غفار آدم درویش و چشم و دل سیری است. کف نفس دارد. به همان سرایداری قانع است. رئیس نگران است مبدا قضیه شکایت‌نامه «به دست مقامات انتظامی و قضایی» افتد و «پای شهود به میان» آید. رئیس می‌گوید: «غفار را نمی‌توانند تعمیم کنند. با آن که زندگی به یک آب باریکه بند است، اما اگر تهدید به قتلش کنند، آن وقت ممکن است کوتاه بیاید و وا بدهد». اما لزومی ندارد کیان نگران وضع غفار باشد، چون «غفار تاج سر همه است. از دربان دم در گرفته تا خود او و استاندار دوستش دارند».

دار و دسته فلاح که برای دین معلم جدید آمده‌اند، می‌گویند: «... غفار سرایداری مردی، زیر و زرنگ و قبرانق است و هنوز سی و چند سال بیشتر ندارد، اما بار خودش را بسته... هرزگاد سری به آنجا می‌زند. وقتی می‌آید با وانتش برای آنها... جنس‌های خرده‌ریز می‌آورد. آدم منصفی است و سرشان را کلاه نمی‌گذارد. با همه‌شان خوب تا می‌کنند... پدر غفار... چوپان بود. خود غفار هم تا هفت هشت سالگی زیر دست پدرش چوپانی می‌کرده است... پدر غفار هم که مرد، غفار بی‌باغ و بانی و آواره شد. مدتی... خوش نسین بود. مدتی هم در کارخانه کار کرد. سرانجام وانتی خرید و پیلهور شد... حالا برای خودش کسی شده و مدرسه را که ساختند غفار سرایداری شد، اما چون مدرسه از اول تق و لقی بود، غفار استعفا نداد. رفت دنبال کار و کاسبی و هنوز هم حکمش توی جیبش است و حقوقش را می‌گیرد...».

کاویان می‌گوید: «غفار آدم کاری و قبرانقیه - اما اموراتش با این به شیی سنارا نمی‌گذرد! از صبح که چشم‌اشو واکنه درد اسکن داره. گرفتاریش زیاده - پول خوره داره! اینج بدون که دمش هزار جا بنده!» کیان می‌گوید: «اما همه که ازش تعریف می‌کنن - میگن خیلی زرنگ و کاریه...» یاسنج می‌سنود: «زرنگه - خلیج زرنگه - اعجوبه‌ایه! تویه چشم به هم زدن کوه رو کوه می‌داره!»

کیان بعد از آشنایی با غفار با خود می‌اندیشد: «... این آدم دیگر چه جور جانوری است... کاویان راست می‌گفت زیر و زرنگ است... اما دنبال پول و خوشگذرانی است...» و در موقعیت دیگری، هرچند که حالش هیچ

خوش نیست، به خود می‌گوید: «... این مرد یک سرایداری مدرسه نیست... یک معرکه گیر همت خطا است... سردمداری بی‌پیر است... این آدم رو راست و بی‌شیله پیله نیست... یک کلکی توی کارش است... آدم عجیب و غریبی است...».

عمه‌خزیمه با قیافه‌ای جدی می‌گوید روح یک خروس توی جسم غفار است و در جای دیگر توضیح می‌دهد: «غفار قلاب‌شور آسبزخانه جریر بود. اما با حرف‌هایش جریر را هواپی می‌کرد. برادر من هم که بند تنبانش ثل بود. ماجرای مونس دستیخت غفار بود. برای همین جریر انیس را به غفار بخشید... غفار با ریزه خوانی‌هایش جریر را به جان این و آن می‌انداخت، حتی کاویان را غفار از چشم جریر انداخت. البته با فتاح ساخت و پاخت کرده بود».

جریر، به گفته انیس، یک روز غروب غفار را از آسبزخانه می‌خواهد توی پنج‌دری، انیس را هم صدا می‌کند: «پیر سگ باد انداخت به غبغبش گفت فردا طلاق میدم - عدت که سراومد زن این قاطر چموش میشی - که تا آخر عمر نمی‌تونی رامش کنی!»

صحنه‌هایی را که خسرو حمزوی به تصویر کشیده. همه کم و بیش دیده و یا درباره آنها بسیار شنیده‌ایم، ولی دقت و موشکافی نویسنده در بازگو کردنشان تحسین برانگیز است. صحنه‌هایی مانند یورش شبانه اورکت پوش‌های چکمه به‌پا، نطافت بیمار رو به موت، میز شام آخر مهمانی، قضیه سنگ‌کشی و بسیاری صحنه‌های دیگر همه تلخ و دردناک هستند. صحنه‌هایی نیز مانند آن چه بر میناب در آتش‌دان حمام می‌گذرد و شاید به کوری خودخوانسته‌اش می‌انجامد، بر پس‌زمینه فریادهای مادرش خاور و اطرافیان‌ش که دارند به قتل می‌رسند، از حد دیده‌ها و شنیده‌هایمان فراتر می‌روند. گاه نیز طنز تلخ و گزنده نویسنده، صحنه‌هایی مانند بحث‌های یوسف درباره اهمیت حروف و اعداد و «اضنات احلام و رؤیای صادق»، زن گرفتار غفار برای کیان مست و خراب و یا متن شکایت‌نامه‌های سالیان سفا را آفریده که خواننده را بی‌اختیار به خنده وامی‌دارد.

از زوایای دیگری نیز می‌توان به این رمان نگریست و حرف‌هایی دیگر زد. بقیه را به برداشت خواننده وامی‌گذارم. ■

استراسبورگ | تابستان ۱۳۸۰